

خون

رودی دوایل | کورت اندرسون | آن رایس
مایکل دایمند | استیون ساویل
ترجمه‌ی شیرین سادات صفوی

خون

۱۱

جاسوس انسان‌ها

۳۱

ارباب عمارت رَمپلینگ گیت

۶۳

فنجانک؛ داستانی از جان جاستین مالوری

۱۰۷

آوای قلبش؛ داستانی از ثرا

۱۵۹

خون

او در شهر دراکولا بزرگ شد. هرروز در راه مدرسه از کنار خانه‌ی
برام استوکر^۱ می‌گذشت. ولی این مسئله برایش اهمیت خاصی نداشت.
هیچ‌وقت چیز خاصی حس نکرد؛ نه دست یک روح، نه لرزشی، نه لمس
دست خیزی پس‌گردنش. درواقع داشت هجده سالش می‌شد و آخرین
سال مدرسه بود که تازه متوجه پلاک کنار درِ خانه شد. هیچ‌وقت کتاب
برام استوکر را نخوانده بود و احتمالاً هیچ‌وقت هم نمی‌خواند. حتی وسط
فیلم دراکولای کاپولا^۲ خوابش برده بود. یک‌لحظه زنش سر زانوی
او را چسبیده بود و از شدت وحشت جیغ می‌کشید و تا به خودش
بیاید، دید زنش دوباره همان زانو را چسبیده و سعی می‌کند بیدارش

۱. Bram Stoker خالق رمان دراکولا

2. Coppola

کند. تمامی چراغ‌های سینما روشن شده بود و زنش عصبانی به نظر می‌رسید.

«چطور چنین کاری می‌کنی؟»

«چه کاری؟»

«این که وسط چنین فیلمی می‌خوابی.»

«من همیشه وسط فیلم‌های مزخرف خوابم می‌برد.»

«مثلاً قرار بود دونفری بیاییم گردش.»

«این مسئله فرق می‌کند و بابتش عذر می‌خواهم. حالا آخر فیلم چی شد؟»

و زنش از سر عشق و علاقه گفت: «اوه، برو به درک!» البته فحش دادن با عشق و علاقه در دوبلین کار کاملاً پیش‌پاافتاده‌ای بود. بنابراین کل ماجرا، این ماجرای دراکولا و امثال آن، برایش معنای خاصی نداشت.

با این حال دلش می‌خواست خون بنوشد.

خیلی دلش می‌خواست. افزایش این اشتیاق در وجودش خیلی تازه و وحشتناک بود. این اضطرار، این تمایل، این زبانی که روی لب‌های خشکیده کشیده می‌شد - همگی خیلی وحشتناک بود.

خودش هم نمی‌دانست ماجرا از کی شروع شده؛ با این حال خوب می‌دانست از کی متوجه این تمایزش شده است.

«دوست داری استیک چطوری باشد؟»

«خام.»

همسرش خندیده بود. اما او راستش را گفته بود. واقعاً دلش می‌خواست تکه گوشتی را که زنش بالای ماهی تابه معلق نگه داشته بود، در همان لحظه

و همان‌طور خام بخورد - گور پدر ماهی‌تابه، اصلاً کی ماهی‌تابه لازم داشت؟ تمامی عضلاتی که جلوی از جا پریدنش را گرفته بود، حس می‌کرد؛ و باقی عضلاتی که می‌خواستند او را به جلو بکشند - ماهیچه‌های گردن، ماهیچه‌های آرواره‌اش.

و بعد، از خواب بیدار شد.

ولی او بیدار بود؛ توی آشپزخانه ایستاده بود و به استیک نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست بخوردش.

بنابراین گفت: «آبدار.»

و زنش به او لبخند زد. «واقعاً آدم مزخرفی هستی.»

او به همین کلمه چسبید، به این‌که واقعاً آدم مزخرفی است و به‌همین خاطر عیبی نداشت اگر چنددقیقه بعد روی گوشت ذغالی توی بشقابش خم شود و آن را لیس بزند. بچه‌ها هم ادایش را درآوردند و خیلی زود دماغ همه‌شان چرب شد. او خودش را مجبور کرد تا نیاز به جویدن و غریدن را فراموش کند. بعد از شام همگی فیلم تماشا کردند و همه چیز عالی بود.

واقعاً این‌طور بود؛ اوضاع محشر بود. زندگی عادی پیش می‌رفت. البته تا چندوقت. برای مدتی. فکر کرد برای چند هفته‌ای. یک‌روز رفت سر یخچال. توی بشقابی دو فیله‌استیک در انتظار پختن بودند. حتماً چند هفته‌ای از آن ماجرای کذایی گذشته بود، چون زنش، ورا^۱، به‌ندرت استیک درست می‌کرد. و دلیلش این نبود که ورا خودش خریدهای خانه یا حداقل بخشی از آن را انجام می‌داد؛ فقط ماجرا این بود که گذر ورا به قصابی بیش‌تر می‌افتاد. زنش مواد غذایی را می‌خرد و خودش نوشیدنی‌ها

1. Vera

را. زنش صابون و دستمال توالت می خرید - و او باز هم نوشیدنی‌ها را. عجب آدم مزخرفی بود.

یکی از استیک‌ها را برداشت و به طرف ظرف شویی برد. از سر شانه به عقب نگاهی انداخت تا مطمئن شود تنهاست؛ بعد همان‌طور که روی ظرف شویی خم شده بود، استیک را بلعید. البته نبلعید. اول لیسش زد، انگار بستنی قیفی باشد؛ گوشت سردی بود. صدای قطره‌های خون را می شنید که روی آلومینیوم ظرف شویی می چکد، حس می کرد خون از لب و لوله‌اش آویزان است؛ درست مثل این که خودش دچار خونریزی شده باشد. و بعد شروع کرد به مکیدن خون. خون باید گرم باشد. خودش این را می دانست و از این که داشت از چنین بهانه‌ای برای تکرار این تجربه استفاده می کرد، متنفر بود - تجربه‌ی او دادن درمقابل یک تمایل، اعتیادی که یک‌باره سر برآورده بود و او پذیرفته بودش. غرید - یک غرش کوفتی. از سر شانه به عقب نگاهی انداخت - اما برایش اهمیتی نداشت. عجب آدم مزخرفی بود. آن قدر گوشت را جوید تا از مزه افتاد و تفاله‌هایش را توی سطل زباله تف کرد. دست و صورتش را حسابی شست. به بلوزش نگاهی انداخت، اما این یکی تمیز بود. آب داغ ظرف شویی را باز و قطره‌های سیاه را تماشا کرد که چطور در مسیر آب قرمز، صورتی و بعد هیچ شدند. استیک بعدی را برداشت و یک‌راست از توی بشقاب، سرازیرش کرد توی سطل زباله. سر کیسه‌ی زباله را گره زد و آن را برد و توی سطل سر خیابان انداخت.

کمی بعد ورا پرسید: «پس شام کو؟»

«چی؟»

«برای خودمان فیله استیک خریده بودم. همین جا بود.»

زنش جلوی در باز یخچال ایستاده بود.